

تقریباً سه روز از این واقعه گذشته بود که ستاره در موقع بازگشت از دبیرستان ملتفت شد که مسعود او را تعقیب میکند. ستاره داخل کتابفروشی شده و از کتابفروش دفتر خواست و برای انتخاب دفتر کتابهای خود را که در دست داشت بروی جعبه آئینه کتابفروش نهاد خان هم دم درب کتابفروشی ایستاده بود مسعود داخل کتابفروشی شده از کتابفروش کاغذ و پاکت خواست و پهلوی ستاره قرار گرفت کتابفروشی جلوی او نهاد و بکار خویش مشغول شد قلب ستاره بطوری میتپید که اگر مسعود گوش فرامیداشت و در کتابفروشی صدائی نبود آهنگ آن بگوش مسعود نیز میرسید مسعود هم حالت عجیبی داشت و با عجله کاغذها را زیرورو میکرد وای در همین حین بدون آنکه کسی بفهمد پاکت قشنگی از جیب در آورده آهسته لای کتاب ستاره نهاد بعد چند عدد کاغذ و پاکت خریده از کتابفروشی خارج شد.

اولین نامه ئیکه مسعود برای ستاره نگاشت بدینوسیله بدورسانید و ماقبلا آنرا منظر خوانندگان رسانیدیم

از ستاره به مسعود

درره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آنست که همچون باشی

دوست من تجلیات عشق در تو نمایان است نامه پر شورت را خواندم از اسرار درونت آگاه گشتم من هم از عشق پاکی که تارو بود وجودت

را فرا گرفته بی بهره نیستم و این آیا مفهوم عشق در نزد توهم مانند سایر  
جوانان تلقی میشود؟ آیا توهم آنرا دست آویز برای فریشتن دوشیزه گانی  
جوان مینداری؟ آیا توهم مانند هزار ها جوانان امروزی از حقیقت عشق  
بی نصیب بوده و در پی نام آنی؟ نه... هرگز چنین نیست... قلب من  
گواه راستی گفتار تو است.

اینرا نیز بدان که دریای عشق را گردابهاست همچون صفتی بساید  
تا غرقابهای آنرا فرهادوار پیماید و از هیچ چیز نهراسد... پایداری کند  
... وفا نداید . دوست تو ستاره

از مسعود به ستاره

سحر بباد میگفتم حدیث آرزو مندی

خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوندی

ستاره زیبای هرمن دوش بادیده گریان و قلبی سوزان

برانجم رخنشده سپهر نیل فام مینگریستم درخلال تیرگیها در میان

ستارگان انبوه آن ستاره بخت خود را تجسس میکردم باخود میگفتم ای

آسمان زرنگار سرنوشت من در زیر پرده نیلگون تو چه خواهد بود؟

آیا محبوبی که قلب ناچیز من در تملك اوست در پاسخ نامه ام

قلمی بر کاغذ خواهد راند؟

طنین صوتم در هوا منعکس شده و جوابی به پرسشهایم داده نمیشد

تنها اختران دلخرب بمن چشمک میزدند. چشمک آنان مانند نگاه تو

درزوایای قلب ناامیدم روشنی دلنواز امید را احداث میکرد .  
آه . . . راستی توهم همانم آنی . . . شبها گذشت و روزها سپری  
شد و هر وی ایام با گامها صبورانه خویش وادی پرنشیب و فراز هفته را  
در زور دید منم کتاب انتظار را باز نموده صفحه ها از آن میخواندم  
دیده نگران پاسخ نامه خود داشتم ( سر نوشت خود را میطلبیدم ) شبها  
چون دیشب بروز رسانده ام . . . امروز اینک روان بخش تو رسید جانی  
تازه ! بکابد فرموده من دمید بر موز عشق آگام ساخته بودی زهی سعادت  
اگر بمفهوم این بیت پردازی و بدین هدایت ادامه دهی .

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نویسم  
سحر گاهان که خیمه زربفت خورشید باشکوهی سحر آسا دشت پهناور  
خاور را مزین میکرد نسیم صبحگاهی راهمراز خرید نموده شرح اشتیاق  
و آرزو مندی دیدار تو را بر او میخواندم ناگاه با آهنگی موزون و لہجه ای  
اعمینان بخش مرا باین موهبت عظمی مزده داد آیا توهم گفتار او را  
تأکید میکنی ؟  
شیدای تو مسعود . . .

از ستاره به مسعود

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست

توان بدست تو دادن گرش ز کور داری

مسعود بهشتیم رشحات کلکت بقدری پر شور بود که خوازدن نامه

ات سوزی در دل و اشکی در دیده ایجاد کرد هنگامیکه نامه مهر آسایت را

میخوانم و قتیکه در الفاظ شور انگیزت خیره میشوم ضربان قلبم سریع شده گوئی قفسه سینه گنجایش موطن عشق را نداشته و پروانه زیبای محبت میخواهد جنون آسا از آن آتشکده سوزان فرار کند و راد دوست پیش گیرد قلب کوچک من از آن تست.

مسعود مهر پرورم قلب کوچک خود را که گوهر اسرار عشق در او نهفته ام بدست تو میسپارم زمام این عضله خودکار را بدست تو میدهم نظر محبت آمیزت را از این آتشکده عشق معطوف مدار.

دوست تو - ستاره



### از مسعود به ستاره

منم و دل خزایی بتو میسپارم اورا بچکارم آید این دل که نگاهدارم اورا قطعات آتشین ابر همچون لکه های خونینی بر عارض آسمان غروب دیده میشود خورشید با دیدگانی سرخ نگاه می آتشین بر چهره زمین افکنده در پی پرده غروب پنهان میشود.....

من در گوشه چمنی در کنار جویباری که خلوتگاه انس من است و تنها مقامیست که اوقات یکاری را بانجا میشتابم در زیر شاخهای بید مجنونی نشسته نامه های مهر انگیزت را باشور ولعی تمام میخوانم اثر بگویم همه جملات نامه اترا از حفظ هستم باور کن زیرا بیش از آنچه تصور کنی آنرا خوانده ام و هنوز هم از خواندن آن سیر نگشته میخوانم و چون توتیا بچشم میکشم میبوسم و بر دیده گریان مینهم بر قلبم میگذارم و دیوانه

وار میفشارم ولی هرچه دقیق میشوم و بیشتر کنجکاری میکنم نامی از ملاقات و نشانی از دیدار در آن نمیبینم آه اگر تو سوخته بینوای عشقت را در این آتش هجران میسندی تنگ چشم و کوتاه نظرم اگر غیر رأی تو را خواستار کردم و رأی میل تو را اراده کنم . . .

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست

تنگ چشم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

شیدای تو - مسعود

## دیدار

شعاع لرزان خورشید وداع کنان بر مرتفع ترین بام های شهر صعود  
مینمود نسیم شامگاهی باملاهیتمی دلپذیر میوزید . . .

سکراتی دلنشین خیابان خلوتی را که اشجار بسیاری در طرفین  
آن دیده میشد فرا گرفته بود در این خیابان که در قسمت جنوب غربی شهر  
واقع بود عبور و مرور بسیار کم و اکنون هیچکس در آن دیده نمیشد  
مگر دو جوان رضا دو قلب متحد دو دلباخته برنا که بطرف خارج  
شهر روان بودند هنوز کلامی بین آن دو رد و بدل نشده بود مگر آنها هم  
احتیاجی بحرف زدن داشتند؟

البته نه  
زیرا قلب اندو با ضربان سریع خود چیزها  
میگفت و گفتار هامیشنید . . . بالاخره سکوت آنها درهم شکست و شروع  
به صحبت نمودند از گفتار آنها چیزی نمیگویم فقط آنچه هر بیتونده میتوانست  
مشاهده کند این بود

سخنانی که یکی میگفت دیگری با گوش‌های باز گوش میداد و گاه عرق خجالت جبین یکی و اشک مسرت دیدگان دیگری را ترمی میکرد  
رُموز عشق کلمات دل‌آویز دل‌باختگی اسرار عشق و مستی همه جملاتی هستند که از کلمات عادی ترکیب شده و با بیان و زبان معمولی گفته میشوند ولی این جملات آهنگ لرزان و گیرای گوینده در بعضی بقدری تأثیر میکند که بیان آن‌حال را با هیچ لسانی نتوان گفت اینک جملات آخرین اندو دل‌باخته را محض اینکه شمه‌ای از گفتگوی آنها را بدانند مینگاریم

البتة خوانندگان گرامی بفرست در یافته اند که اندو دل داده مسعود و ستاره اند .

مسعود - عزیزم هیچ میدانی که من در زندگی متکی بهیچ ثروتی نبوده و از این حیث پشتیبانی ندارم . . . .  
ستاره - برای من فرقی ندارد ولی البتة پدرو مادرم باین موضوع اهمیتی خاصی میدهند .

مسعود - آه من از آن اندیشناکم و بدین واسطه جرئت کوچکترین اقدام ندارم .

ستاره - چرا اندیشناک باشی ( متهور باش تو باید آنقدر بکوشی تا بتوانی به آمال خود برسی .

مسعود - عزیزم صمیمیت و وفای تو برای من بهترین پشتیبان خواهد بود من میتوانم با تکاء آن خود را مالک همه چیز دانم .

ستاره - مسعود بدان که من پایبند مال و جویای زیبایی نیستم  
من کاخ محبت من قلب مقدس تو عشق بی شائبه تو و محبت  
سرشار تو را خواهانم .

اشک در چشمان مسعود حلقه زده و باصدائی لرزان چنین گفت

ستاره عزیزم و دیگر هر چه سعی کرد چیزی نتوانست اضافه کند

ستاره - دستمال سفید قشنگی از آستین لباس خود بدر کرده

قطرات درشت گرمیرا که بر گو نه‌های مسعود روان بود پاک نموده آهسته

گفت - مسعود عزیزم ( در اینوقت چشمان زیبایش را اشک پر کرده بود )

مهربانم من از آن توام . . . . تو مال منی . . . . مایکی بیش نیستیم .

در اینوقت که بانتهای خیابان رسیده بودند ملتفت شدند که چراغ

برقها مدتیست روشن شده ستاره که بیبانه دیدار دوستان از منزل خارج

شده بود و احساس کرد وقت میگذرد و ممکن است مادرش نگران

شده خانرا دنبال او بمنزل رفقاییش بفرستد بدین سبب عزم بازگشت

نمود دست در دست یگدیگر انداخته بطرف شهر روان شدند مسعود ستاره

را تادرب خانه اش مشایعت کرده و بدین ترتیب اولین ملاقات آنها

خاتمه یافت .

از این قبیل دیدارها که همواره با تقوی و راستی و درستی

قرین بود برای آنان چندین مرتبه تکرار شد و آتش عشقش را شعله

و رتر کرد

### دیدار حزن آ

در زیر قطعات آتشین ابر آسمان غروب در پناه صحرای خاموش

در زیر قبه نیلگون آسمان که گوشه‌های سرخش بنام شفق سرخ همچوز  
دل خرنبین عشاق ستمکش مینمود

دود داده ساکت و آرام دست در دست یگدیگر انداخته و باسکوبی  
مذکوتی که گوئی هزاران در سخن برداشت قدم میزدند .

منظره رسیدن این دود داده بکنار جویبار سبزیکه دامن اخضرش  
را سایه های درختان بید و میجنون میپوشانید بقدری دلفریب و بحدی لطف  
مناظر طبیعی در بر داشت که هر بیننده لحظه ای بانظر های حسرت آلود  
آنانرا مینگریست و بر سعادت ایشان رشک میبرد .

**آری دوست داشتن و محبوب بودن سعادت‌ی است که درزهین  
نمیگذرد و تنها آسمانیان حق نگریست آنرا دارند .**

براستی اگر سعادت‌ی در جهان موجود باشد و آنرا در ایام جوانی  
جویا شوید باید مفهوم آنرا از عشق پاک از دوست داشتن و محبوب  
بودن بفرمایید .

سود آنکس که تحصیل علم مینماید فراوان ولی قلب آنکس که  
دوست میدارد همیشه شادان است .

امروز مسعود و ستاره بتمام معنی خوشبخت و از این مسرت داپذیر  
بهره ور بودند یگدیگر را بحد پرستش دوست میداشتند و با عشق پاک  
خواستار محبت یگدیگر بودند راستی برای آنها ذکر لفظ یگدیگر تا حدی  
غلط مینماید زیرا اندو جز یکی بیش نبودند اگر یکی غمی داشت دیگری  
هم حتماً غمگین بود اگر مسعود میگریست اشک بی شک در دیدگان



ستاره هم حالته میزد ولی افسوس که چشم حسود دهر لحظه ای نتوانست  
آندو عاشق را در گنار هم ببیند سکوت چشمه سا از صدای دانه‌واز  
ستاره در هم شکست .

ستاره - عزیزم چرا صحبت نمی‌کنی ؟ چرا آنقدر غمگینی  
مسعود - غمگینم ؟ چگونه غمگین نباشم عزیزم از جان طمع بریدن  
آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل بود بریدن .  
من مجبورم مسافرت کنم .

ستاره - آه مسافرت برای چه ؟  
مسعود - برای تکمیل سعادت برای خوشبختی تو و خوردم برای  
خاتمه دادن بزنگی داخلی خودم .

ستاره - مگر از وضع زندگی فامیلت ناراضی هستی ؟  
مسعود - شاید .

ستاره - مسافرت تو چند مدت طول خواهد کشید ؟  
مسعود - با خدا هست خوردم هم نمیدانم .

ستاره - آه چه فراق دشواری . . . نه تو مجبور نیستی بروی من  
از آن تو هستم تو هم مرا دوست میداری تنها کافی است پدر و مادر مرا  
راضی کنی

مسعود - عزیزم چه بسا شبها که برای همین موضوع تا سحر نخفته  
واندیشه ها کرده ام و بهر در که زدم نتوانستم این مشکل را حل کنم قبلا  
بتو گفتم که از زندگانی داخلی خودم چندان راضی نیستم و رفتن من

از اینجا بنفع فامیل واقوامم خواهد بود از طرفی دیگر با تحقیقاتی که کرده ام فهمیده ام که پدر و مادر تو باز دواج تو با جوانی بی دست تنگی چون من هرگز رضی نخواهد شد پس برای پیدانمودن وسایل رضایت آنها برای علل دیگری که شمه ای از آنرا گفتم مجبورم بتهران مسافرت کنم در چشمان ستاره قطرات اشک حلقه زده و آهسته گفتم

مسرودم . . . فراق تو برای من طاقت فرساست زالمهای گرم بروی گونهای مسرود نیز روانشد اگر اشک و زلاله پاکتی باشد که از ابر آتشین آسمان دل سرچشمه گیرد اگر مریستن ناله سوزانی باشد که از قلب سوخته ناتوانی برخیزد اگر مریه کردن بواسطه حزن عمیق قلب و نایز دل باشد آنها حق داشتند بگریزند زیرا آهنک حزین فراق قلوب آنانرا سخت محزون ساخته بود

مسرود - عزیزم با تقدیر نمیتوان جنگید .

دستهای مسرود شانه های ستاره را آهسته میفشرد و دستهای ظریف ستاره بدور گردن مسرود آویخته شده بود باینحال ستاره با آهنگی حزین گفت .

فراق وصل چه باشد رضای دوست طالب که حیف باشد از او غیر او تمنائی برای اولین دفعه لبان از او بیگدیگر نزدیک شد و بوسه ای پاک که تنها حاکی مهر و محبت بود از یاد دیگر برگرفتند .

آری بوسه ای را که يك عاشق سینه از لبان معشوق شیدايش بر میدارد مانند بوسه ای که مادر پاك دامی از گونه فرزند داندش بر میدارد پاك و بی آلايش است

## بهتان

مسافرین تك تك از اتوبوس پیاده شده بعضی از خستگی و کوفتگی مسافرت برخی از کمی و تنگی جا عده ای از زیاده ظرفیت سوار کردن شوfer بسنوه آمده شکایت کنان روی بقهوه خانه میاوردند تاریکی همه جارا فرا گرفته و جز فانوس کم نوری که بر فراز قهوه خانه نصب شده بود نور دیگری در اطراف دیده نمیشد دانهای ریز باران بر گونهای خاک آلود مسافرین نقشه جغرافیا ترسیم میکرد یکی از مسافرین رو براننده کرده و گفت آقای شوfer چقدر خیال دارید اینجا بمانید؟

شرفر - امشب همین جا بخوابید .

مسافر - برای چه ؟ هنوز که اول شب است خوب بود که چند فرسخ دیگر هم میرفتیم علاوه بر این گمان نمیکنم اینجا جای استراحت داشته باشد .

شوfer - بالحنی خشن و تغیر آمیز فریاد کرد مگر نمیبینی چهار اتوبوس دیگر هم اینجا ایستاده در یک فرسخی سیل میآید مقداری از راه را برده . رد شدن اتومبیل در شب خطرناکست .

مسافر مزبور دیگر چیزی نگفت داخل قهوه خانه شد .

محوطه ای را که قهوه خانه نامیدیم چهار دیوار بسیار بزرگ است سکوهای متعددی از خشت و گل در اطراف آن قرار دارد روی اغلب آنها گلیم کهنه یا نمد پاره ای میپوشاند در یک گوشه قهوه خانه میز چوبین کثیفی دیده میشود که سماور کثیف تری بر روی آن قرار دارد

اطراف سماور را نیز استکان و نعلبکی های متعددی احاطه کرده است در يك طرف ميز ظرف بزرگی که مملو از آب زرد رنگی است نمایانست شخص چركینی که قهوه چي نامیده میشود گاهی استکانها را از آن آب پر کرده و با حساب خود برای مسافرین مخصوص استکانها را شسته و چای میریزد قدری ذغال در يك تین حلبی بنزینی که از وسط قطع شده . چند عدد سینی حلبی بنزینی مقداری قند در يك قوطی گریس سایر اثاثیه روی ميز را تشکیل میدهند قدری آنطرف تر درب کوتاه کثیفی که مدخل آشپز خانه است روایح اغذیه متعدده را بمشام میرساند در اینجا پیش خدمت چركینی که از سرا پای او چربی و کثافت میبارد هر دم رفت و آمد میکند صاحب قهوه خانه که مردی کوتاه قد و دارای چشمهای ریز است چپق بزرگی در دست گرفته گاه گاه او امری بشا گردان خود میدهد از قیافه اش آثار طمع و شرارت هویدا است بقول خودش امشب شانسی گرفته است زیرا بواسطه سیلیکه راهها را خراب نموده چهار اتوبوس که هر يك اقلای سی نفر مسافر دارند در این دهکده مجبور به توقف گشته اند قهوه خانه دیگری هم در این محل نیست و همه مسافرین مجبورند شب را در این محل بسر برند

در يك گوشه قهوه خانه مسافرین تریاکی گرد هم آمده و صدای جان خراش سوختن تریاك را بلند کرده اند دود تریاك دود چپق دود سیگار بالاخره آبخره سماور و هوای زفیری مسافرین فضای قهوه خانه را از يك گاز جدید و مسموم کننده ممتلی کرده است و اشخاصی

که تازه وارد میشوند در اثر استنشام این هوای کثیف و مسموم يك سرگیجه آتی بر خود حس میکنند.

سکوها میزها صندلیها حتی سطح قهوه خانه راهم مسافریں اشغال نموده اند بطوریکه اگر کسی بخواهد از آنطرف قهوه خانه بطرف درب ورود پیش رود مجبور است از روی شهه و یا رختخواب مسافریں دیگر عبور کند گویا صاحب قهوه خانه خیال دارد در ظرف همین شب خود را مستطیع کرده و راه کعبه را پیش گیرد.

قیمت غذاها درست مضاعف شده قیمت چائی استکانی سه شاهی اضافه گشته تنها چیزی که تا آنوقت قیمت پیدا نکرده بود اشغال محلی برای نشستن یا خوابیدن مسافریں بود که آهنگ گوش خراش شاگرد قهوه چی نرخ آنرا اینطور بیان کرد.

آقایان همه گوش بدهید تا فردا در موقع رفتن اسباب درد سر نشود

خوابیدن در روی میز . دوریال ونیم

خوابیدن در روی سکو . دوریال

خوابیدن در روی زمین . یکریال ونیم

متکا دانه ای . یکریال ونیم

لحاف . ۵ ریال

سه نفر مسافر اصفهانی چنین بایکدیگر صحبت میکردند

۱- عجب آدمهای بی انصافی هستند این قهوه چیها تا حال نشنیده

بودیم که برای خوابیدن روی زمین قهوه خانه هم پول بگیرند.

۲- آخر چطور اینها از خدا نمیترسند که اینقدر بمسافریں وزوار ظلم میکنند .

۳- به ۰۰۰ من که بندگی آنخدائیرا که تلافی این پولهارا در نیآورد نخواهم کرد .

۲- راستی اون پسره را میبینی آن گوشه روی صندلی نشسته باهیچکس آشنا نیست دائما فکری میکند .

۱- راستی راستی خیلی کم حرفه !!! اصلا مثل اینکه زبون ندارد

۲- حالا چرا روی صندلی نشسته مگر نمی خواهد بنخوابد

۱- نمیدانم واله چه خیال داره .

جوانی که مسافریں از او گفتگو میکردند مسعود بود که آرام

وساکت در گوشه ای نشسته و بیگذشته فکر میکرد و در آنوقت افکار ذیل

از نظرش میگذشت خسرو دوست صمیمیش تنها کسی بود که بدرقه او

تا بگاراژ آمده و در آنجا بعد از وداعی حزن انگیز خسرو چون فهمید

که دوستش بیش از سه تومان در جیب پول دیگری ندارد بلافاصله

موجودی کیف خود را که دوست ریال بوده باو میدهد ابتدا مسعود

از قبول وجه خود داری میکند ولی بالاخره باصرار خسرو بشرط اینکه

بعنوان قرض باشد پول را قبول می کند بعد فکر میکرد که اگر این

پول را نداشت واقعا این مسافرت باو سخت میگذشت و فعلا پنج روز است

که در راه اند پس از پر داخت پسرکرایه که شو فر در راه گرفته است

صدو چهل ریال برای او باقیمانده با این مبلغ باید در تهران تاروزیکه

شروع به جستجو کرده تمام جاهائی را که گمان افتادن کیف میرفت گشته جیبهای خود را بسادقت تمام چندین مرتبه تفتیش کرد به نتیجه فرسید بالاخره وقتیکه حتم میکرد کیفش را دزدیده اند در صدد پیدا نمودن آن برآمده شروع بتحقیق کرده عده ای از مسافرین دور او جمع شده و هر کسی از او سئوالی میکرد .

یکی پرسید کجا گم شده است؟ او جواب داد تا وقتیکه

خواستم بخوابم در جیب بغل کتم بود .

مخصوصاً تا آخر شب از وجود کیف در جیب خود اطمینان داشتم

هر که بلند کرده است دیشب موقعیکه . . . آها فهمیدم . . . آن پسر

کجاست من گمانم باوست

او همین جا روی صندلی نزدیک من نشسته بود یکی از مسافرین

گفت اصلاً تا صبح نخوابید نصف شب من دیدم یک چیزی را در جیب خود پنهان

میکرد . . . دیگری میگفت من از اول از این جوان مظنون بودم شاگردان

قهوه چی یکدل و یک زبان میگفتند دزد همان جوان است صبح هم از همه

زود تر از قهوه خانه بیرون رفت .

از این قبیل دلایل که همه مؤید محکوم بودن مظنون بود

بسیار ذکر شد .

خلاصه هر واقعه کوچکی که در آن شب رخ داده بود و شاید

اصلاً باین قضیه مربوط نبود دلیل دزد بودن جوان گرفتند .

القصد محکمه مسافرین با اکثریت بلکه بتمامیت آراء رأی

بمحکومیت و سارق بودن جوان دادند در اینوقت مسعود از همه جا بیخبر در طول جاده متفکرانه قدم میزد و بیچاره اصلاً بمغزش خطور نمیکرد که ممکن است بدبختی جدیدی گریبان او را گرفته و وی را دزد بنامند یک مرتبه یکی از مسافریں فریاد زد معطل چه هستید دزد همان پسر و هر کاری میخواهید بکنید زود باشید آخر باید زود تر حرکت کنید قهوه چی شاگردش را دنبال امنیه محل فرستاد و خودش بیرون آمده رو بمسعود فریاد کرد آهای ... آقا با شما هستم ... بیا اینجا بینم .

مسعود نگاهی بعقب سر کرد و گمان کرد قهوه چی برای مطالبه پول چائی او را صدا میزند پیش آمده گفت حساب ما چه میشود ؟؟ قهوه چی نظری خشم آلوده بوی افکنده و گفت - من پول چای را بتو بخشیدم با لا غیرتاً آن پولیکه دیشب بلند کرده ای بده و الا الان امنیه میآید و بزور کتک از تو میگیرد .

مسعود لحظه ای خیره خیره در وی نگریسته گوئی اصلاً حرف او را نفهمیده بود در همین وقت يك انومبیل سواری که مسافریں آنرا يك افسر و يك سرباز و يك شخص مسن موقری تشکیل میداد در جلوی قهوه خانه ایستاد و مسافریں آن پیاده شده ناظر این صحنه گشتند .

قهوه چی - همه دیده اند که تو پول را دزدیده ای ... تازود است بده ... وگرنه ... با بایت در میارم

مسعود - این دفعه بخود آمده و بالحقه ای تهدید آمیز گفت



من پول دزدیده ام ؟؟

قهوه چی - بلی همین تو شالاتان دزدیده ای .

مسعود - سیلی ای چنان محکم در گوش قهوه چی نواخت که صدای آن چرت همه را پاره کرد آنگاه دیوانه وار او را از زمین بلند کرده و بروی شاگردانش که در اینموقع مشغول ناسزا گفتن بودند پرتاب کرد یکی میگفت عجب پسر بدجنسی است دیگری فریاد میکرد شالاتان دزد پول قهوه چی را دزدیده هیچی کتک هم باو میزند دعوا کاملاً ادامه داشت مسعود مشتتپارا گره کرده دلیرانه میزد و قهوه چی با شاگردانش بسر او پریده میخواستند بزمینش اندازند بالاخره امنیه رسید و بکماک عده ای از مسافرین آنانرا ازهم جدا کردند .

افسری که با اتومبیل سواری تازه وارد شده بود امنیه را پیش خود خوانده پرسید قضایا از چه قرار است ؟

امنیه گفت سرکار این پسر جوانر که میبینید دیشب در این قهوه خانه بطوریکه مسافرین میگویند تاصبح نخورائیده دوازده تومان پول قهوه چی را سرقت کرده .

خوب بچه دلیل او را دزد میدانید ؟

امنیه - گفت سرکار از ریختش معلوم است که دزد است .

افسر - اتفاقاً من درسیمای او غیر از اصالت و نجابت چیز دیگری نمیبینم

امنیه - سرکار دیشب تاصبح بیدار بوده و همه مسافرین میگویند

این سرقت کار اوست حتی یکی از مسافرین ادعا میکند که دیده است

وی نصف شب چیزی در جیب بغل خود میگذارد

افسر - گفت اینکه دلیل نشد شاید دستمالش بوده .

افسر - امنیه را مرخص نموده روی برفیق خویش کرده و گفت چیز عجیبی است ؟ فقط بواسطه اینکه او دیشب بیدار بوده دزد است مخاطب جواب داد - اصلاً آقا همینکه بر زبان يك نفر گذشت که فلانی دزد است بقیه مسافرین هم محض اینکه زود تر کار خاتمه یابد هر يك دلیلی بر سارق بودن مظنون تراشیده و مطلب را تأکید میکنند ،

تقریباً ده دقیقه بود که امنیه مسعود را کنار کشیده و باوی صحبت میداشت مسعود با کمال برد باری و خونسردی سکوت خود را حفظ کرده و از اول ماجرا تا بحال جز يك جمله ( من پول دزدیده ام ) چیزی نگفته بود امنیه هم هر چه باو میگفت پاسخی نمیدهنید مسعود فکر میکرد که اگر او را به پست امنیه ببرند و شروع بتحقیقات کنند بطور حتم او را تفتیش نموده بالنتیجه عکس ستاره و یادگار گرانبهای او را خواهند یافت و اگر احیاناً قضایا بجای وخیمتری بکشد ممکن است برای تکمیل و ادامه تحقیقات بمولد او رجوع کنند و شاید بالاخره او و محبوب عزیزش رسوا شوند بدین سبب تصمیم گرفت بهر قیمتی که شده است خود را برهاند .

امنیه وقتی که دید مسعود در مقابل گفتار او خونسرد و بی اعتنا است عصبانی شده و گفت مسافرین معطل آقا نشوند ممکن است اتوبوس آنها حرکت کند فقط لازم است ما این آقارا ببریم پست و قضایا را روشن کنیم مسعود با صدای رسا گفت .

آقای امنیه شما بنام قانون بامن صحبت میکنید یا نه ؟؟؟؟ بکدام دلیل  
مرا دزد میدانید برای چه بمن توهین میکنید ؟؟؟؟  
امنیه سری جنبانده گفت - جواب تمام این حرفهارا در پست بشما  
خواهم گفت خنده تمسخر آمیزی نموده و باو گفت چه حرفهای  
کنده کنده ای میگوئی ؟؟؟؟؟

مسعود گفت شما حق ندارید مرا در اینجا بدون دلیل متوقف  
سازید و بطرف اتوبوس روان شد امنیه دست او را گرفته فریاد کرد  
با تو هستم میگویم بیابرویم پست اگر میخواهی با پس گردنی بروی  
که بگو .

مسعود فریاد کرده - و گفت شما حق ندارید بمن توهین کنید ؛  
فهمیدید ؟؟ اگر تا آخرین قطره خونم را بریزید نخواهید توانست مرا  
از اینجا حرکت دهید .

امنیه یقه مسعود را گرفته و شروع بکشیدن کرد مسعود با حرکتی  
سریع خود را از دست امنیه رها کرده و نزد افسر سابق الذکر شتافت  
و گفت . . . سرکار ستوان هر چند شمارا نمی شناسم ولی بشغل شریف  
و ستارگانیکه بر سردوش دارید ایمان دارم خواهشمندم از روی و جدان  
و انسانیت نظری به حال من کرده و ببینید چگونه يك شخص بی حامی را  
دست خوش کمان پوچ خویش می‌کنند و چطور گستاخانه با حیثیت  
و آبروی من بازی مینمایند .

افسر - آقا منم شمارا نمیشناسم و از سوابق شما هم اطلاعی ندارم

وهم چنین دلیلی بر گناه یا بیگناهی شما نمی بینم البته آنچه اینها ادعا میکنند حدسی بیش نیست اگر شما توانستید بیگناهی خویش را ثابت کنید من هم حاضرم از شما حمایت کنم .

مسعود - فکری کرده و گفت از آنچه دارم میگذارم و ثابت میکنم که شرافت و عزت نفس من بالاتر از آن است که اینان گمان کرده اند مسافرین همه دور آنها را گرفته و بصحبت آندو گوش میدادند

مسعود بر سکوئی که در نزدیکی آنجا بود بالا رفته و روی بحاضرین نموده و گفت - آقای قهوه چی شما قبل از دیروز مرا میشناختید .

قهوه چی - بحضرت عباس اگر تو را میشناختم اصلا اگر میدانستم اینطور آدم بدجنسی هستی هرگز بقهوه خانه راهت نمیدادم .

مسعود - پس در اینصورت دیشب اولین دفعه بوده است که مرادیده ای خوب برای چه میگوئی من پولت را دزدیده ام ! در صورتیکه مرا نمیشناسی چرا بدون تحقیق و تفکر هتاک احترام فامیلی مرا میکنی ؟

قهوه چی - برای چه دزدیده ای ! ؟ البته پول است دوازده تومان مفت و تو آدم لات

افسر - روی بقهوه چی نموده و گفت - مثل آدم حرف بزنی .

مسعود - آقایان دارائی من الان چهارده تومان است و این چهارده تومان را فدای شرافت و حیثیت خویش میکنم دستت در جیب کرده چهارده تومان بیرون آورده جلوی همه آنها شمرده همه حضار گمان کردند مسعود میخواهد چهارده تومانرا بقهوه چی بدهد و شر او را از

سر خود کوتاه کند .

فقراى زيادى اطراف را احاطه نموده بودند و ناله و تضرع آميز آنها قطع نميشد .

مادري دست سه طفل خرد سال عربى را گرفته قسم ميخورد كه ديشب گرسنه خوابيده ايم .

بچه هشت ساله دست پير مرد كوريرا گرفته ميگفت باين پدر وفرزند بينوا رحم كنيد .

زنى گنگ يا حر كائى عجيب توجه مسافرين را بحال پريش خود جلب ميكرد .

كودكان وزنان بيچاره و فقير ديگرى هم هريك دست تكدى دراز كرده و از مسافرين طلب پول ميكردند . . . .

مسعود همه آنها را نزد خود خوانده و چهارده تومان را بين آنها تقسيم كرد آنگاه رو به مسافرين كه در بهتى عميق فرورفته بودند كرده و گفت - آقاىان هر چند از ثروت و تمول بيسره ام ولى كوته نظر و بيحيثيت نيستم هر چند شما مرا دزد ناميديد ولى بدانيد كه تا بحال هيچگاه كوچكترين نظر سوئى باموال كسى نداشته ام .

آقاىان اين صفات مربوط بخود من است همينقدر لازم بود بشما ثابت كنم كه من دزدى نميكنم البته كسيكه مرتكب دزدى ميشود در اثر احتياج باطمع و يا رذالت و پستى طبع است و هيچ دزدى حاضر نميشود كه چهار ده تومان پول را فدائى دوازده تومان دزدى كند

قیافه های متعجب و متحیر حضار صدای دعا کردن و فریاد شادی گدایان و تیره روزان بینوا  
نظر های تحسین آمیز عده ای از مشاهده این منظره عجیبی تشکیل داده بود .

اینجا بود که احساسات پاک و وجدان بیدار عده ای فریاد میکرد او دزد نیست او جوان باشرافت و خوش قلبی است .

مسعود - بعد از قدری مکث رو بقهوه چی نموده و گفت آقای قهوه چی - از سیلی که زده ام معذرت میخواهم ولی باید دانست که هتک احترام و تهمت بیجابه شخص بیگناه بقدری تأثیر میکند و بحدی او را بغضب میآورد که اگر بچنین کاری اقدام کند چندان درخور سرزنش نیست قهوه چی سر بزیر انداخته و بوی جوابی نداد .

مسعود - باحالتی غریب از سکو پائین آمده و بطرف اتوبوس روان شد .

لهجه اطمینان بخش قیافه نجیب و اعمال صادقانه او بهمراه کس ثابت مینمود که او دزد نیست مسافرین کم کم سکوت را درهم شکسته وینگدیگر میگفتند - نه بابا ..... کار او نیست اصلا معلوم است که آدم نجیبی است از کجا معلوم بدجنسی خود قهوه چی نباشد .

شخص مستی که با اتومبیل سواری مسافرت میکرد مسعود را در کنار کشیده و گفت رفتار شما کاملا شایان تحسین بود آهنگ صدا

و نظر های جذاب شما تأثیرات عمیقی در حضار ~~کرد~~ من بخوش قلبی  
و احساسات پاک شما ایمان پیدا کرده ام امید وارم در آتیه بتوانم خدمتی  
بشما بکنم زیرا من همیشه مایلم جوانان پاکدل و دلیر را تشویق و کمک  
کنم آدرس من اینست .

خیابان ..... منزل ارد شیر مغان

هر وقت کاری داشتید بمن رجوع کنید بشما کمک خواهم کرد  
مسعود از او تشکر نموده بطرف اتوبوس رهسپار شد

## در تهران

هنگامیکه مسعود وارد تهران شد در ته جیب او بجز پنجریال پول  
دیگری باقی نمانده بود چمدان خود را از گاراژ گرفته حیران و سر  
گردان در خیابان شهر بنای قدم زدن نهاد زیبایی ابنیه باشکوه  
خیابانهای طویل و اسفالت عبور و مرور زیاد و هزاران چیز تازه دیگر ویرا  
از حالت بهت بدر نکرد .

میرفت بدون آنکه بیاندیشد کجا خواهد رسید .

طول خیابان جنوبی شهر را میپیمود بدون آنکه از غابری پرسد  
این خیابان بکجا منتهی میشود شاید آنقدریکه بستاره فکر میکرد  
به سرگردانی و بد بختی خود تفکر نمیکرد یگمرا به چشمش  
بجعبه پست افتاده و بیادش آمد ~~که~~ شش روز است از موطن خویش  
حرکت نموده و بطور حتم محبوب باوفایش از نرسیدن نامه او نگران  
خواهد بود

کاغذی از جیب بیرون آورده و بامداد شروع بنوشتن نامه  
ذیل کرد.

از مسعود به ستاره

بیادید رود یار آنچنان بگویم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مهیمنما برفیقان خود رسانم بازم

ستاره زیبای عمر من شش ساعت از ظهر میگذرد و نیمه ساعت است

که وارد طهران شده ام از موقعیکه از توجداشدم تا این ساعت هیچکس

و هیچ چیز نتوانسته است لحظه ای اندیشه ترا از مغز من خارج کند

و یا سیمای فرح افزایت را از نظرم دور دارد.

در همه چیز تو را می بینم و زیبایی تو باعث شده است که زشتی

های جهانرا صبورانه تحمل کنم و زیبایش دانم

عزیزم تنها چیزیکه تحمل ناپذیر است دوری از تست

هیچگاه گمان نمیکردم که فراق اینطور جانگداز و طاقت فرسا باشد.

نمیتوانم بتو شرح بلای هجران کرد

قتاده ام بیلائی که شرح نتوان کرد

ایکاش آن روز گارانی که دست در دامن وصال و سر بر آستان یار داشتم

هرگز سپری نمیشد و طبیعت کجمدار این روزهای تلخ را بر من نمینمود

و یا آن تقدیریکه سرنوشت مرا اینطور معین کرده بقیمت عمر مرا میگرفت



و تنها یگروز . . . یگروز دیگر مرا در نزد نو میگذاشت .

فدای مهرت مسعود

اگر بدانی که این نامه را در کجا و چگونه مینویسم از اختصار و  
عیوب دیگر خواهی گذشت نامه را در پاکت قرار داده و آدرس ذیل را  
بر آن نوشت .

. . . دیرستان . . . نور چشمی عزیز ستاره خانم ملاحظه نماید .

بعد از الصاق تمبر نامه را بجعبه پست انداخته و باز در طول خیابان  
براه افتاد ایندفعه جلو هردکانی که عبور میکرد میپرسید آقا در این  
اطراف اطاق خالی سراق دارید؟

بعد از شنیدن چندین پاسخ منفی بالاخره پیره زنی که سخن او را  
شنیده بود پیش آمده و بوی گفت من يك اطاق خالی دارم اگر میخواهید  
برویم ببینیم .

مسعود - بسیار خوب برویم .

بعد از طی راه مختصری در کوچهای تنگ پیره زن مسعود را بحیات کوچک  
و کثیفی داخل نمود اطاقی که پیره زن بمسعود نشان داد بالا خانه  
بسیار کوچکی که کرایه آن را چهل ریال معین کرده و نصف آنرا  
نقد خواست .

مسعود - بعد از قدری چانه زدن پیره زن را راضی کرد که کرایه  
اطاق را آخر ماه بدهد پیرزن از اطاق خارج شده و مسعود شروع به باز کردن  
چمدانش نمود ضمناً این ایات را با آهنگی غم انگیز باخود میخواند .